



جلد اولش کجاست؟



هدی برهانی

آموزگار

👉 همسرمن در یک دبیرستان پسرانه معلم است. شکایت همیشگی او این است که پسرهایش کتاب نمی خوانند. به خصوص هروقت می بیند بچه های من با چه ذوق و شوقی سراغ کتاب های جدید

را می گیرند بیشتر حرص می خورد. اخم هایش را توی هم می کند می گوید: «این بچه ها تمام فکر و ذکرشون فوتبال و فیفا و مسی و رونالدوئه!» البته که جواب من مشخص است. کتابخوان نبودن بچه ها برای این است که یک معلم کتابخوانی گل ندارند.

امسال درست چند روز قبل از آغاز هفته کتابخوانی همسر من خواست تا یک کتاب خوب برای پسرهای دبیرستانی معرفی کنم. من هم که می دانستم از این بچه ها نمی شود توقع تولستوی خواندن داشت دست گذاشتم روی نقطه ضعف شان! فوتبال!

برای من که اولین و آخرین کتاب فوتبالی که در زندگی ام خوانده بودم «جام جهانی در جوادیه» بود پیدا کردن یک کتاب فوتبالی به درد بخور کار خیلی سختی بود. از خاطرات خودنوشته بازیکنان فوتبال تا الکس فرگوسن، همه اش توی ذهنم رژه می رفتند اما هیچ کدام آن گیرایی لازم را نداشت. خود «جام جهانی در جوادیه» هم که دیگر برای بچه های دبیرستانی مناسب نبود. پس به اجبار به کتابفروشی محبوبم رفتم و شروع کردم به گشت زدن میان قفسه ها و تصمیم گرفتم که از آقای فروشنده کمک بخواهم. مرد جوان بعد از آن که نگاهی به سرتاپای من انداخت و نتوانست بفهمد برای چه دنبال یک کتاب فوتبالی می گردم، پرسید: «برای هدیه می خوای؟». خنده ام گرفت، گفتم: «نخیر آقا، برای خودم می خوام». آقای فروشنده گفت: «حالا که فوتبالی هستین پس به کتاب معرفی می کنم که واسه خاطره بازی هم خیلی خوبه». در نهایت کتاب «داستان فوتبال» را از مرد کتابفروش تحویل گرفتم.

به خانه آمدم و بی وقته کتاب را خواندم. فروشنده راست می گفت، چه خاطرات خوبی که برای آدم زنده می شد. کتاب رابه همسر من پیشنهاد کردم و با استقبال او، این کتاب به بچه های کتاب نخوان دبیرستانشان هدیه داده شد تا در یک مسابقه کتابخوانی شرکت کنند. جلد دوم کتاب را یکی دو روزی توی کیفم حمل می کردم و هروقت فرصتی پیدا می شد مقداری از آن را می خواندم. تا این که یک روز متوجه شدم کتابم نیست. شروع کردم به تلفن زدن به مدرسه، خانه مامان و... اما کتاب هیچ جا نمانده بود.

چند روزی می گذشت و مسابقه کتابخوانی با استقبال شدید بچه ها برگزار شده بود. من سرمست از شیرینی موفقیت پیشنهاد دونا امید از پیدا کردن کتاب گمشده بودم. در همین روزها به خانه پدری رفتم. گرم گفت وگو بودیم که دیدم کتاب گمشده درست کنار کیف اداری بابا جا خوش کرده. گفتم: «عه! این که اینجا بود!!» بابا گفت: «آره پیش من بود، تو راه دفتر می خوندم گفتم صبر کنم تموم بشه بعد پس بدم! اینم نوشته جلد دومه، جلد اولش روننداری؟» نمی دانستم چطور جلوی خنده ام را بگیرم. داستان مصور بابای فوتبالی من را حسابی سرکیف آورده بود. خندیدم و قول دادم که به زودی جلد اول را هم به او تحویل بدهم.

روایت های یک مادر
کتاب بازخارج از
مستطیل سبز

که جزو مشتاقان فوتبال نبودند. فایده ای هم نداشت که مثلا گریز بزنم به ده ها کتاب فوتبالی منتشر شده در بازار، از کتاب های قدیمی تر گرفته تا کتاب بسیار معروف ترجمه آن مجری معروف تا کتاب های جدیدتری مثل آن دو روایت مصور فوتبالی برای نوجوان ها، «داستان فوتبال» و «داستان فوتبالیست ها» که تعریفش را از فرزندان بعضی دوستانم بسیار شنیده بودم و قصد داشتم در اولین فرصت برای دخترک و پسرک بخرمشان. اما با این گفت وگو آیا کار درستی بود؟ تحمیل خواندن کتابی با موضوعی که هیچ علاقه ای به آن ندارند؟

به عنوان مادر کتاب باز روایتگر، اصلا در حیطه صلاحیت و اطلاعات و تجربیات هیچ کدام مان نبود که درباره فوتبال حرفی بزنیم. خب این مدلی هم پیدا می شود دیگر!

توی دنیا برای اکثریت قریب به اتفاق آدم ها آن قدر فوتبال مهم و حیاتی است که مثلا وسط این معرکه کرونا، آلمان بوندس لیگا را با شرایط سخت و مقررات بهداشتی بازگشایی کرد تا عشاق فوتبال رابه محبوب شان برساند. اما بیخ گوش همین جمعیت، برای عده اندکی هم این خبر از حد دیدن تیتر و بی تفاوت گذشتن از آن تجاوز نمی کند.

شاید ما هم به نوعی به فوتبال ارتباط داریم. همین که این همه هیجان و شور، ما را درگیر نکرده است، ربط ما به دنیای فوتبال نیست؟

توی یک تابلوی نقاشی هم جاهای خالی از رنگ، گاهی به اندازه خود رنگ ها و فرم ها مهم اند و ما فوتبالیست ها، همان قسمت خالی تابلوی جهانی فوتبال هستیم. اصلا چطور است کسی هم درباره ما کتاب بنویسد؟ که چرا و چگونه، جادوی مستطیل سبز و توپ بی قرار ما را مسحور خودش نکرده است؟ به هر حال شخصا بابت نوشتن این روایت شرمندهام. روایتی از اتفاقی که نیفتاده و موضوعی که وجود ندارد! آن قدر عذاب وجدان دارم که باید از دبیر بخواهم حق الزحمه این روایت را پرداخت نکند. 📌

👉 بچه ها را صدا زدم: «بچه ها بیاین کمک که عمرا بتونم این روایت رو تنهایی بنویسم.»

«چرا؟ مگه فرقش چیه؟»

«باید یه ماجرا روایت کنم که هم بین ما به عنوان شخصیت های اصلی اتفاق افتاده باشه، هم ربط به کتاب داشته باشه، هم درباره فوتبال باشه. قراره این هفته، موضوع کل نشریه درباره فوتبال باشه.»

دخترک گفت: «من خیلی دوست دارم فوتبال بازی کنم!»

مشتاقانه گفتم: «خب؟!»

دخترک گفت: «خب همین دیگه. دوست دارم.»

مایوس شدم: «خب این که روایت نشد. اصلا کتابش کجاست؟»

شانه بالا انداخت: «چه می دونم! ربطی به کتاب نداره. به من ربط داره.»

رو کردم به پسرک: «تو نظری نداری؟ کتابی نخوندی که ربطی به فوتبال داشته باشه؟»

پسرک با بی اعتنایی گفت: «مامان مگه نمی دونی من از فوتبال متنفرم؟ اصلا هیچ جوری برام جالب نیست.»

دخترک گفت: «فقط بابا یه کم فوتبال دیدن دوست داره.»

پرسیدم: «اصلا آخرین باری که فوتبال دیدیم کی بود؟ بابا کی فوتبال دیده؟»

سه تایی برای دو سه دقیقه ساکت شدیم و فکر کردیم. پسرک با تردید گفت: «آخرین بار بازی های ایران توی جام جهانی نبود؟» گفتم: «راست می گی. یعنی دو سال پیش! از اون موقع دیگه هیچ کدوممون توی این خونه فوتبال ندیدیم.»

دخترک خندید: «بعد شما توی این خونه دنبال روایت فوتبالی می گردی؟»

راست می گفت. انگار بین قبایل آفریقایی دنبال تجربه اسکی در کوه های سوئیس بگردی!

ما تقریبا عضو آن بخش جزیره ای و کوچک جامعه جهانی بودیم



سمیه

سادات حسینی

نویسنده



ما تقریبا عضو آن
بخش جزیره ای
و کوچک جامعه
جهانی بودیم که
جزو مشتاقان
فوتبال نبودند.
فایده ای هم
نداشت که مثلا
گریز بزنم به ده ها
کتاب فوتبالی
منتشر شده

